

با نگاهی دیگر

رباعیاتِ نو

محمود کیانوش

لندن ۲۰۰۲

۱

نگاه

به خواننده

بی حرفِ دلِ تو بی زبان می مانم،
در خاطرِ توست آنچه من می دانم:
اندیشه و احساسِ تو را از چشمت
می گیرم و در ترانه ای می خوانم.

ترانه در پنج دفتر

ماییم و همین «نگاه» حیرت در راه،
«اندیشه» گنگ در «درنگ» کوتاه:
چه رادِ «نشابور»، چه رندِ «شیراز»،
از روح «ترانه» ماند و از تن ... آه!

انتظارِ فاجعه

از بامِ سیاهِ شبِ ماتمزده، ماه
با چشمِ جنون به من کند مات نگاه؛
آیا دلِ من منتظرِ فاجعه ای ست،
یا ماهِ خبر شنیده چشم به راه؟

بر شاخه

بر شاخه پرنده ای خوش آوا خواند،
سرمستِ همین دمی، دمی جنباند؛
گویی که هر آنچه من ندارم، دارد،
یا آنچه که آدمی نداند، داند.

خورشید شدم

از خواب بر آرم سر و خورشید شوم،
هر چیز که دیده ام پسندید، شوم؛
وقتی که نشسته ام دمی بر لبِ جوی،
پروازِ عقاب و سایه بید شوم.

معبد سبز

از شهرِ تباه و تیره رو گرداندم؛
چشمم به درخت خورد و بر جا ماندم:
سبزش به من جذبهٔ قدسی بخشید،
در معبدِ او نمازِ حیرت خواندم.

ای ابر

ای ابر که بر باد نشیمن داری،
در ذهنِ سپید یادی از من داری،
من در نگهم با تو سبک می آیم،
انگار سرِ مرا به دامن داری.

به نا هنگام

بیدار شدم، اتاقِ من بود سیاه،
وحشزده از پنجره برگشت نگاه؛
دل خواست ز چشمِ آبی از چشمهٔ صبح:
شب بود هنوز و دیوِ شب بر سرِ راه.

دورترین ستاره

ای دورترین ستاره در طاقِ کبود،
منظورِ تو از گفتنِ «بیگانه» چه بود؟
من چشمِ توام ، تو روشنیِ دلِ من،
در این شبِ تار از آشنا بر تو درود!

در صفّه سبز

در صفّه سبزِ سایه و روشنِ برگ،
بنشست نگاهِ خسته بر دامنِ برگ؛
دیدم منم آن پرندۀ شاد که هیچ
بر من نکند نگاهی از روزنِ برگ!

بیخود

کودک به چه شوق خانه با گل می ساخت؛
یکچند به زیبایی آن دل می باخت؛
ناگاه چو دیوانه به آن می خندید،
بیخود به خراب کردنش می پرداخت.

شعبده باز

مرمر شکنی پیکره ساز است این باد،
با ابر حکایتش دراز است این باد:
هر لحظه در آردش به شکلی این شوخ،
در کارِ هنر شعبده باز است این باد!

ای ابر

تو عاشقِ روی آفتابی، ای ابر،
با گرمی عشق در شتابی، ای ابر؛
تا اوج روی و خسته افتی از پای،
افتی به زمین و باز آبی، ای ابر!

در خود آزاد

در یک قفسِ تنگ و سیاه از پولاد
چشمم به پلنگِ بیقراری افتاد :
با خشم به من گفت که: «دانی، ای مرد،
اینجا که اسیر است و که در خود آزاد؟»

آزادی لاکپشت

آزادی لاکپشت را بندی نیست،
تاریخ و نظام و زند و پازندی نیست:
از تخم برون آید و دریا در پیش،
در پس پدر و مادر و پیوندی نیست.

دلهره گذار

یکجاست اذان بلند و یکجا ناقوس؛
هر منتظری ست با صدایی مأنوس:
در ساحل هستی همه با هم در گیر،
از دلهره گذار از اقیانوس!

راز شب

با نیت کشفِ رازِ پنهان در شب،
بنشستم و باز خیره ماندم بر شب:
زیبایی آسمانم، امّا، نگذاشت،
شد صبح و نبود در میان دیگر شب.

تار است دل

سرد است هوا و آسمان ابر اندود؛
از پیکرِ خاکِ خفته بر خیزد دود:
تار است دلم، چنان که در یادم نیست
خورشید چه بود، روشنایی چون بود!

زنجیر شتاب

در شهرم و روحم از هیاهو خسته ست؛
زنجیرِ شتاب دست و پا را بسته ست:
ای کاش که ده برای من جایی داشت
در زندگی اش، که ساده و آهسته ست!

دیوار

آن گاوِ لمیده در کنارِ جوبار،
خورده علفی و خوب کرده نشخوار،
مبهوتِ شگفتی جهان است اکنون،
یا آنکه جهان بر او نماید دیوار؟

برف

برف آمد و با سپیدی آتشناک
برد آن همه رنگ و خستگی را از خاک؛
اکنون دو سه ساعتی فضا خواهد ماند
از ردّ هیاهوی جنون آور پاک.

وقتی که...

وقتی که زمانه می دهد آزارم،
وَرّ چهرهٔ خلق می کند بیزارم؛
با چهرهٔ خانه ها، که سنگند و صبور،
با چشمِ سکوت گفت و گویی دارم.

من منتظرم

من منتظرم که شب بیفشاند خواب،
این شهرِ شتاب و شرّ بیفتد از تاب،
تا پنجره ها چشم گشایند، آیند
در باغِ ستاره ها، به جشنِ مهتاب.

آواز پرنده

صبحی که در آن پرنده ای در پرواز،
با عشق به زندگی نخواند آواز:
روزش تهی از نور و نوا خواهد بود،
بر پهنه دل افق نخواهد شد باز.

مسخ

دُم داد تکان ، پوزه به پایم مالید؛
با خفت بردگی به خود می بالید؛
گفتم که: چرا گرگ نماندی، ای سگ!
پاسخ به لگد نداد ، ماند و نالید!

راز برگ

برگی است خزان دیده ، برش دار از خاک،
کُن بانفسی غبار از رویش پاک:
این شعله منجمد به تو بنماید
خود شمه ای از رازِ بزرگِ افلاک!

عو عو اندیشه

شب، دایه روح خسته، فانوس به دست،
آمد، همه جا پنجره بر روز بیست؛
افسوس که خواب من و لالایی او
با عو عو اندیشه دمامد بشکست.

اعجاب

ماه است، ولی جادوی مهتاب تو نیست؛
دریاست، ولی معجزه آب تو نیست:
هر چیز که هست، تا تو روحش ندهی،
مخلوق تو و در خور اعجاب تو نیست.

گنجشک

گنجشک، تو هم هزار مشکل داری،
زیرا که چو ما زنده ای و دل داری:
این بر تو مبارک که سری از بنیاد
از معنی هست و نیست غافل داری!

بلوط در شهر

پاییز و بلوط است و هزاران کودک
افتند فرو از رحم او تک، تک:
شهر است، نه گهواره جنگل، آنک
اجسادِ بلوطکان رها در مهلک!

غروب نیزار

برای شاهرخ مسکوب

خسته ست دلم، نگاه من بر دیوار
بسته ست به تصویر غروب نیزار:
از قعر سکوت منجمد می آید
آوازی شبان و صبح گُھسار.

از جنگل تا باغچه

آن دانه نهفتنِ تو را، ای سنجاب،
در پارک نظاره کرده ام با اعجاب؛
اکنون که کنی باغچه ام را ویران،
خواهم گنمت به سوی جنگل پرتاب!

پلنگ

در بیشه پلنگِ آرمیده زیباست؛
آزادی وحش در غرورش پیدا است:
با خنجر دندان به گلوی آهو
زشت است پلنگ، چهره اش وحشت زاست!

هنر

آن روز که کرد آفرینش آغاز
خود را به هنر شناخت در انسان باز؛
و آنگاه در او بدید خود را در رقص،
آنگاه در او شنید از خود آواز.

پوچی شگرف

پرواز خوشِ کبوتر و نیلی ژرف؛
آرامشِ خوابِ ماه و زیبایی برف:
ناگاه هجوم باز و فریادِ نگاه؛
درماندگی تلخِ تو، پوچی شگرف!

پروای کلاغ

بر نیمکتی نشسته در خلوتِ باغ،
انداختم از فاصله ای پیشِ کلاغ
نان پاره و پنداشت که سنگ است و گریخت:
پرواش به من رنج و به او داد فراغ!

بر سفرهٔ باد

یک پیرِ خمیده از عصا جان می خواست،
یک مردِ جوان بر اسب میدان می خواست؛
پروازِ غبار و چشمِ حسرت تاریک:
بر سفرهٔ باد، خاکِ مهمان می خواست!

در پردهٔ مه

در پردهٔ مه شهر تماشا دارد؛
زیبایی و همگونِ رؤیا دارد.
خورشید، درنگ کن، که چشمم امروز
از هر چه که آشناست پروا دارد!

عطرِ خون

گفتم به نسیمِ خنکِ صبحگاهان:
«دارم به سرانگشتِ گلی سرخِ نهان!»
دیدم که گرفتِ عطرِ احساسِ مرا
تا پخش کند در همه آفاقِ جهان.

خود بودن

برای رامین مولایی

ای سبزِ بلندِ سرفرازِ آزاد،
دارم هوسِ آنکه، به خود بودنِ شاد،
همچون تو، رها از همه، زیرِ باران،
مستانه بمانم و برقِ صم با باد.

بر گرد

ای برفِ چه پاک و روشن و زیبایی!
برگرد، چرا به شهرِ ما می آیی؟
یک ساعته آلوده کند جانت را
شایسته تو ندارد اینجا جایی!

بی آرزویی

ای گل که شگفت رنگ و بویی داری،
با شبنم و نور گفت و گویی داری،
خوش باش، که گرچه فرصت کوتاه است،
در سینه دلِ بی آرزویی داری!

بهار لبخند

لبخندِ تو گل، شکفته بر شاخه نور،
در من دلِ تابناک: گلدانِ بلور؛
آراست چه خوش پنجره چشم مرا
یک جلوه این بهار، با شادی و شور!

زشتی روز

با پلکِ فرو بسته کنم گاه به گاه
بر چهره تابناکِ خورشید نگاه:
در آتش و خون غرق شود زشتی روز،
در دل شکنند سردی اندوه سیاه!

ابریشم

هرگاه که نازک بدنی را بینم
در پیرهنی لطیف از ابریشم،
بینم که در این آتشِ پنهان در آب
سوزند همه شاپرکانِ عالم!

بر شاخهٔ تاک

این لاشهٔ بویناکِ افتاده به خاک،
سرما و گرُسنگیش آورده هلاک:
پروازِ پرنده نیست در گردشِ عشق،
آوازِ پرنده نیست بر شاخهٔ تاک!

بادکنکِ سپید

زیبایی شب شعبده انگیزته است،
تاریکی و نور درهم آمیخته است:
یک بادکنک، سپید و رخشان و شگفت،
بر اوجِ نگاهِ کودکِ آویخته است!

شهرزاد

دیشب به اتاقِ من نمی آمد خواب،
آتش به دل از پنجره می جستم آب:
کم کم من و خواب، هر دو، را افسون کرد
با قصّه نور شهرزادِ مهتاب.

دو گانگی

هر وقت که در باغچه نم نم آیی،
از پنجره ام که بینمت، زیبایی:
اکنون که به راه خانه باری بر من،
باران، چه دل آزار و چه تن آلایی!

شاید

شاید که نبود خنده ماه بر آب
از ماهی سرگرم به بازی حباب:
شاید که بسی دور، در آن سوی خیال
می دید کسی مرا در آن لحظه به خواب.

نگاهِ کودک

از شیشه عروسکی ظریف و خوشرنگ
زد بر دلِ شادِ دخترِ ک شیرین چنگ:
در چشمِ پدر نگاهِ کودک خندید،
در جیبِ تهی دستِ پدر شد دلتنگ.

رَمه

ناگاهِ شبانِ پیر بر خاک افتاد،
آشفته رَمه در هم و بع بع سر داد:
بی هی هی و چوبِ او علف شیرین نیست،
وحشزده است گوسفندِ آزاد!

آوازش ماند

برای مصطفیٰ فرزانه

بر شاخه گل پرنده آوازی خواند،
از بام سکوت بانگِ شادی افشاند:
گل رفت و نماند رنگ و بویی از او،
اما چو پرنده رفت، آوازش ماند!

خنده به فقر

بوی خوشِ قهوه در مشامش پیچید،
در کوی هوس به فقرِ جیبش خندید:
با پولِ بلیتِ رفتنش تا خانه
در کافه نشست و قهوه اش را نوشید.

شفق

دیروز نگاه در غروبِ خورشید
یک دشت پُر از گلِ شقایق می دید:
امروز شفق بر سرِ خشم است انگار،
از تشتِ طلا به چشمِ من خون پاشید.

سگه

پیری سه چهار سگه در راهش دید،
خَم تر شد و چشمِ خسته اش را مالید:
«نه، سگه کجا! برگِ شکوفه ست اینها!»
آشفته شد از بهار و از خود نومید.

مهمانِ خدا

در دامنِ تپّه دعوتّم کرد شبان
بر سفره به شیرِ تازه و پارهٔ نان:
از لذّتِ این مائده، در باغِ بهشت،
مهمانِ خدا بودم و سلطانِ جهان.

نشنید

پروانه شکست پيله اش را و پرید،
چرخى زد و بر دامنِ گل جای گزید:
از پيلهٔ اندیشه به او گفتم: «آه!»
آزاد شدی، خوشا به حالت! نشنید.

سرگیجه

زن بر شکمِ بارورش کرد نگاه،
ناگاه بر آمد از دلش شعلهٔ آه:
انگار در آن حالتِ سرگیجهٔ تلخ
گهوارهٔ سبز دید و تابوتِ سیاه!

پاسِ نجابت

از باغ به کوچه شاخه های گیلاس
آویخته بود آیه های وسواس:
دل گفت: «بچین!»، عقل هراسان شد، گفت:
«نه! بگذر و می دار نجابت را پاس!»

پنجرهٔ سبز

دستی به عصا و دستِ دیگر به کمر،
برخاست، ولی دَوارش افتاد به سر:
بنشست، نه، بر صندلی افتاد و نگاه
بر پنجرهٔ سبز نینداخت دگر!

عاطفه

گربه که نبود از خطر پروایش،
از شیشه شکسته زخمگین شد پایش:
سگ آمد و چرکِ زخمِ او را لیسید،
نگذاشت در این خسته دلی تنهایش!

دشتِ برهوت

دشتی برهوت، تا افق گسترده،
بر دشت کشیده برف یکسر پرده:
این منظره را چشم خیالم خواهد
در شهرِ دل آشوبِ ملال آورده!

دریاست!

در سایهٔ مادر آبگیری دیدم،
«دریاست، بترس!» گفت و من خندیدم:
امروز که نیست مادرم، دریا را
در قطرهٔ اشکِ او فرو غلتیدم!

در لحظهٔ ابد

جنید لبش، مُرد صدا در نایش،
در چشم ولی ولوله کرد آوایش:
چشم همه، بی نگاهشان، با او بود،
او رفت و کسی تکان نخورد از جایش!

رها از تو

اندیشه، مگو که زندگی بی معناست!
گنجشکی آمد و نشست و برخاست:
یک لحظه، رها از تو، نگاهش کردم،
دیدم که شگفت است و خوش است و زیباست!

بازی عشق

گل سفره خوشبوی فراهم کرده ست،
در خدمت زنبور کمر خم کرده ست:
عشق است که در بازی خود او را مست
از ساغر آفتاب و شبنم کرده ست!

۲

درنگ

ظلمتِ کور

بر چهرهٔ شب ستاره ای پیدا نیست؛
از عشق در این ظلمتِ کور آوا نیست:
در ذهنِ جهان نورِ حقیقت مُرده ست،
انگار کسی منتظرِ فردا نیست.

مهر رُبا

من چهره ربا نیست دلم، مهر رباست؛
از وسوسهٔ چهرهٔ بی مهر رهاست:
صد سال اگر به مهربان بر نخورد،
خرسند به تنهایی خود همچو خداست.

تاجِ سرِ افلاک

با اینکه دو دلو آب و مشتی خاکیم،
بر تختِ زمین تاجِ سرِ افلاکیم:
شادیم که بختِ آمدن با ما بود،
ز آن است که از رفتنِ خود غمناکیم.

چشمِ هوس

با چشمِ هوس نگاه کن بر همه چیز
تا بر تو کند جلوۀ دیگر همه چیز:
در بندِ هوای جُفت ب.ودن ندهد
فرصت که شود چهرهٔ دلبر همه چیز!

افق

پرسید نگاه: «آسمان ک.ی زیباست؟»
دل گفت: «زمانی که افقها پیدااست:
بی خطِ کریه بام و بُرج و دیوار،
آنجا که فقط درخت و کوه و دریاست!»

درخت

بر پهنهٔ این زمینِ سرگشتهٔ سرد،
هرجا نگری غم است و کین، وحشت و درد؛
سر برده فرا به سوی خورشید، درخت
گوید: نگهی به آسمان باید کرد!

در هم‌رهی چشم تماشا
ای آنکه به دل گرفته از ابرِ غمی،
از دخمه اندیشه برون آی دمی:
بگذار طبیعت ببرد هوشِ تو را
در هم‌رهی چشم تماشا قدمی!

زبان چشم

مگذار که آلوده شود لب به سخن،
خود چشم هزار قصه دارد به دهن:
دل می شنود، روح می آید به نشاط،
ز آن سان که در آفتاب گلزار و چمن.

آن سوی زمان

در پشتِ افق، دُرُست آن سوی زمان،
شهری ست شگفت از قدم و چشمِ نهان:
آنها که از آشوبِ زمان خسته دلند،
دارند از آن شهرِ دلارام نشان.

بازگشت به کودکی

خواهم که به عهدِ کودکی پر گیرم،
در پیری خود زندگی از سر گیرم:
همبازی خود کنم جهان را از نو،
در بر همه چیز را چو مادر گیرم.

گریه و خون

در حیرتی از عُمر که چون می گذرد!
بادی ست که از دشتِ جنون می گذرد:
از باغِ نشاط و خنده گهگاهی و، آه!
باقی همه از گریه و خون می گذرد!

من و تو

یک لحظه برون آمدم از مأمِنِ من
تا دست بدارد منی از دامنِ من؛
در آینهٔ روی تو، ای دشمنِ من،
دیدم که منم تو و تویی در تنِ من!

اکنون

اکنون که مرا به سر رسیده ست زمان،
از کهنگی و ملالِ آن نیست نشان:
گویی که هم اکنون به جهان آمده ام؛
در چشم چه بیگانه، چه زیباست جهان!

مردم

با دلهره عمر را به پایان بُردم؛
بیش از خودِ مَرْدُمِ غمِ مَرْدُمِ خوردم:
کَفَّارَةُ زندگی فقط یک مرگ است،
من مرگِ همه خلقِ جهان را مُردم!

کودکِ دل

من پیرم و دل هنوز کودک مانده ست؛
بی تجربه ، بی مرام و مسلک مانده ست:
با جمع خوش است و مستِ بازیگوشی،
عقل است که در کارِ جهان تک مانده ست.

من آتشم

من آتشم و زندگی ام سوختن است؛
خورشیدِ سپهر آینهٔ روح من است:
این پیکرِ خاکی ام ندارد هنری،
من نور و حرارتم همه در سخن است.

افسوس

افسوس! زمینِ ما نمی داند چیست؛
در سفره چه ها دارد و مهمانش کیست!
خورشیدِ حیات آفرین هم، ناچار،
از نیستی حیات پروایش نیست!

شتاب

در اوجِ شتاب پای من خورد به سنگ،
کردم دو سه لحظه ای به ناچار درنگ؛
گفتم به خود: «ای دویده عمری به عبث،
از پای چنین گشاده داری دلِ تنگ!»

نوشِ جان

گر خاطره ها همه فراموش شود،
اندیشه که آتش است، خاموش شود،
بیهوده شود زندگی، اما همه چیز
چون شیر و عسل به جانِ تو نوش شود.

جنگ

اکنون تو و خواب و خنده در گهواره،
در گوشه ای از بهشتِ این سیاره؛
با دلهره دوزخِ فردا گویم:
«ای سوخته، ای گرسنه، ای آواره!»

چراغِ دل

گوید که دلِ او به چراغی ماند؛
در این شبِ تیره نورِ مهر افشاند.
گویم که چراغِ دل بماند خاموش
گر روغنِ مهر از دگران نستاند!

سکوتِ عرفان

گفتم به درخت: «ای سکوتِ عرفان!
تو ماندی و خاک می خوری در باران؛
من رفتم و آنچه زنده دیدم خوردم:
همواره گرسنه، مضطرب، سرگردان!»

نفرین

بر دامنِ آفتاب، شاد و سرمست،
دارد گلِ سرخِ واپسین را در دست:
پر پر کند و به راهِ باد افشانند؛
مادر درِ باغ را بر او خواهد بست!

بیزاری

به یاد حسن هنرمندی

گفتند: «چو بود بینوا خود را گُشت،
تا از غمِ جان شود رها خود را گُشت.»
گفتم: «نه، چو می خواست گُشت در روحش
بیزاری خود از همه را، خود را گُشت!»

بختِ شدن

گفت: «آه! گلِ نرگس و آن چشم و نگاه،
تلخ است که پوسد و شود خاکِ سیاه!»
گفتم: «نه، به عکس، خاکِ نرگس شده است،
از بختِ شدن، بودنِ جاوید نخواه!»

میوهٔ شکّ

او چشمِ خیال را به منظر انداخت،
از هر چه که دید شعرواری پرداخت؛
با شعر یقین کرد و جهان را بشناخت،
پس میوهٔ شکّ خورد و تماشا را باخت!

باغمِ تنها

در چشمِ تو او اگر غمش را ببند،
سوزِ دلِ نازکش فرو بنشیند؛
هرگاه که غم دارد و با غم تنهاست،
خرگاهِ امید از جهان برچیند.

من و خورشید

هستیِ هر آنچه هست در سوختن است؛
خود باختن است و هیچ اندوختن است:
در این شبِ جاودانه «رازِ می‌رس»
یکچند چراغِ خُردی افروختن است!

این کیست؟

این کیست در آینه به من می نگرد؟
گوید که «من» است و بویی از من نبرد!
بندد به خود آنچه دارم این هیچ ندار،
در فرصتِ خود عُمَر مرا می سپرد!

کلمه

با یک کلمه جهان شود تیره و زشت،
با یک کلمه روشن و زیبا چو بهشت؛
بودند دو کس منجی روحِ انسان:
آن کس که نخست گفت و آن کس که نوشت.

در آفتاب

با رقصِ نسیم از شتاب افتادم،
بر فرشِ چمن، در آفتاب افتادم:
طوفانِ درون نشست و من آسوده
در برگِ گلی به روی آب افتادم.

از دور

آن بی هنرِ سخت سرِ سست نهاد
مغرور شد و دست به آزار گشاد:
من بینم و او نبیند، از دور، که او
یک مشت غبار است و دود در پی باد!

چشم و نگاه

چشمِ تو همیشه بی خطا می بیند،
همواره به یک شکل مرا می بیند:
اندیشهٔ توست در نگاهت پنهان،
پیداست که هر لحظه چه ها می بیند!

سفرِ عاریتی

نای و نفس از تو هست و آوازِ تو نیست،
بال و تپش از تو هست و پروازِ تو نیست:
روح است که در این سفرِ عاریتی
سرگشته تو هست و سرافرازِ تو نیست.

تاریکی روز

تاریکی شب چراغ می خواهد و بس،
از چشم نمی خلد به جان و دلِ کس:
تاریکی روز است که از دوزخِ سر
می آید و می سوزد از آن روح و نفس.

زیرِ درخت

خورشید و نگاهِ خشمِ او وحشتناک،
از آتشِ قهرِ او زمینِ سر در لاک:
شاید که به تو امان دهد دیگر بار
در زیرِ درخت اگر نشینی بر خاک.

بادِ حادثه

به یاد فرزند رضا سید حسینی

آن گل که شکفت و ماند و کم کم پژمرد
با خاطرِ شاد زیست ، بی حسرت مرد:
از آن گلِ نوشکفته دارم افسوس
که ش حادثه بر کند و به بادش بسپرد.

نتوان گفت

از عشق ترانه هر که گفت آسان گفت،
از شادی وصل و از غم هجران گفت:
از وحشتِ یک کودکِ گریان در جنگ
تا مرگِ زمین حماسه ای نتوان گفت!

تماشاگر

امروز تماشاگرِ خاموشم من،
بر شیونِ سرخ پنبه در گوشم من:
فردا که سپیده حقیقت تابد
در سوگِ شکستگان سیه پوشم من.

در جاده

از تانک پیاده شد ، به جان اندیشید ،
در جاده برداشت قدم با تردید:
وامانده عروسکی ست؟ نه! بمبی؟ نه!
بر سفره خون دخترکی بی سر دید!

اینجا

دشتی ست سراسر علفِ هرزه و خار،
گل هست، پراکنده و انگشت شمار:
تصویرِ بهشت خواهی، ای راهگذار؟
اینجا نکند معجزه نقاشِ بهار!

دوست

طوفانِ حوادث آید و نشکندش،
سیلابِ غم از جا نتواند کندش:
اما نفسی دروغ از دوست بس است
تا بشکند و بر کند و افکندش!

بارِ گران

گفتم به تن: «ای بارِ گران، بیزارم
از لاشهٔ تو که می دهد آزارم!»
تن گفت که: «تو روحی و بی من هیچی،
ای بارِ گران، تو را فرو بگذارم!»

رنجِ سفر

ای تشنه، بیا در سخنم بر لبِ جوی،
بنشین و غبارِ راه از چهره بشوی،
با جامِ دو دست آب سیراب بنوش:
با هیچکس از رنجِ سفر هیچ مگوی!

زندگی

در خواب به آهوی نرِ عاشق، جُفت
با بوی خوش از لطفِ هماغوشی گفت:
شیر آمد و در گذارِ این شیرینی
خوابِ خوشِ زندگی او را آشت.

غربت

در کنجِ قفسِ پرندۀ خوش آواز
می خواند در آرزویِ سبزِ پرواز:
افتاد به غربت و رها شد در باغ،
پرواز نکرد و ماند از خواندن باز!

وا فریاد!

داند به سزا زبانِ آتش را باد،
از هنجسی اوست آتش آباد:
من آتشم و شعله ورم باید داشت،
تو آبی و می گُشی مرا، وا فریاد!

یک و همه

طوفان که درختِ باغِ ما را بشکست،
گفتم: «چه غمی تا به جهان جنگل هست!»
گفت: «آه! دمی که من فرو بندم چشم،
خورشیدِ جهان چشم فرو خواهد بست!»

فاصله

گاهی چه زیاد است، بین، گاه چه کم،
در وادی دل فاصله شادی و غم:
از احم دو آشنای درنده نگاه
تا بوسه لبخند دو بیگانه به هم!

زیبایی و سادگی

یک لحظه به چشم فارغ از دل تابید
از چهره سبز برگ نور خورشید:
زیبایی و سادگی به نجوا بودند،
پروانه نشست ساکت و گل خندید!

گل و گول

در وحش به زیبایی گلها دل بست،
آورد به شهر و به تماشا بنشست:
از کاغذ و موم شبه گل ساخت آن گول،
دل از گل زنده و تماشا بگسست!

در خواب

در خواب من خزیده در بستر من
گفت از سر خشم با من دیگر من:
«ای گنگِ خیالبافِ دیوانه، بس است!
بردار، به حق مرگ، دست از سر من!»

سیمای نهفته

در پشت نگاهم ایستاده ست آرام،
با من همه جا، همیشه، آید همگام،
از آنچه کنم نکرده گیرد ایراد:
سیمای نهفته من است این گمنام!

بیداری لال

من هیچ ندانم که چه حالی داری ،
و ز این همه بازی چه خیالی داری :
در خواب تو من به رنجم و در فریاد ،
غافل که تو بیداری لالی داری !

۳

اندیشه

انسان نشویم

تا مرد و زنیم همچنان جانوریم،
از مرتبه کمال خود بی خبریم؛
انسان نشویم تا به پرواز خرد
از مرز نری و مادگی در گذریم.

نگران همه

شاعر دل و جانش دل و جان همه است،
با گفتن شعر خود زبان همه است؛
تنها تر و بیدار تر از همسفران،
با چشم حقیقت نگران همه است.

مجلس نیرنگ

دور از همه گرچه گاه دلتنگ شوم،
در خلوت خود ساز بی آهنگ شوم؛
به زآنکه به خوش رقصی ارباب ریا
طنبور زن مجلس نیرنگ شوم.

خرابِ خرد

من سخت پریشان و خرابِ خردم،
همواره در آزار و عذابِ خردم:
خواهم که جنون بیاید و از سرِ مهر
آسوده کند از تب و تابِ خردم.

قاتلِ جانِ خدا

انسان به شرفِ جانِ نمایانِ خداست،
بر خاکِ گزارندهٔ فرمانِ خداست:
هر کس که به هر جهت کسی را بکشد،
نه قاتلِ کس، که قاتلِ جانِ خداست!

من آینه ام

من آینه ام، نه دشمنم باتو، نه دوست:
از هر که به او همان نمایم که در اوست؛
در خود نگر، از دیدنِ من عیب مگیر،
گر چهرهٔ زشت را نگویم که نکوست.

نشاطِ لحظه

شیرینی عمر با شتاب آلوده ست؛
با ناله کسی به عمرِ خود نفزوده ست:
آن کس که نشاطِ لحظه را دریابد،
از دلهره تلخِ زمان آسوده ست.

گنجِ دلارا

در سیرِ وجود چشمِ من پای من است؛
اندیشهٔ من پهنهٔ دنیای من است:
هر راز که از چهره بر انداخت نقاب
زیبایی او گنجِ دلارای من است.

نفسِ جنون

من ضجّهٔ وجدانِ قرونم، چه کنم!
تاری غم و آتش و خونم، چه کنم!
مجنون شدن از زشتی اوضاعِ جهان
سهل است، که من نفسِ جنونم، چه کنم!

در پشتِ سر

من آنچه که از زشت و نکویت گویم،
در وصف و بیانِ خلق و خویت گویم:
در پشتِ سرت نگفته ام هرگز هیچ
کآن را نشود به پیشِ رویت گویم!

امروز اگر

امروز اگر جمله ناخرسندان
بر دل نفشارند به زاری دندان،
با خشم فقط یک «نه» بگویند، افتد
صد زلزله در سرای قدرتمندان!

خلافِ جریان

هر آدمی اوّل که می آید به جهان،
در طبع یکی ست با همه جانوران:
در جامعه خراب انسان نشود
کس تا نکند شنا خلافِ جریان.

خود بینی

گفتند در این جهان جهنمِ دِگری ست!
این گفته یقین حاصلِ کُتِه نظری ست:
«خود» آینه ای ست پر شده از دگران،
خود بین شدنِ آینه از خیره سری ست.

خود باش!

«خوش باش» نگویمت، که از خوشباشی
برداشت کنی بی غمی و عیّاشی:
خود باش و بکوش تا همه خوش باشند،
بی جاهلی و لودگی و قلاشی!

ندانند چه خرد

دانی که به آنچه در سرت می گذرد
کس در همه عمرِ زمان پی نبرد:
پیداست که آدمی به بازارِ جهان
داند چه فروشد و نداند چه خرد!

زمانه

نالیم از این زمانه بسیار همه؛
هستیم به نکبتش گرفتار همه:
دردا! که نگوییم که در ساختنش
ماییم که بوده ایم در کار همه!

تا بروی

تنها به جهان آیی و تنها بروی؛
تنهایی توست با تو هر جا بروی:
جُز خود همهٔ عمر در این غربتِ خاک
پیدا نکنی یک آشنا تا بروی.

مگر

گفتم که اگر مایهٔ سودایی هست،
امروز نشد، فرصتِ فردایی هست؛
شب آمد و بازارِ زمان را برچید؛
ای وای! مگر جز این جهان جایی هست؟

افکنده شدیم

ناگاه در این میانه افکنده شدیم؛
بازیچهٔ انس و گریه و خنده شدیم؛
گشتیم پی معنی اکنون همه عمر،
چون یافت نشد، بندهٔ آینده شدیم.

ره به درون

بی مهر کم از ساغر بی باده شویم؛
با مهر فرو ماندهٔ افتاده شویم؛
باید که ره دیده ببندیم به دل
تا ره به درون بریم و آزاده شویم.

همخانگی یا همسفری؟

معنای بلندِ دوستی همسفری است؛
در همسفری همدلی و همنظری است؛
ناهمسفران مباد همخانه شوند؛
در راحتِ این نهفته رنجِ دگری است.

عیب دگران

چشمِ تو اگر کمی درون بین می بود،
از شرم سرت همیشه پایین می بود؛
عیبِ دگران چنین نمی کردت شاد؛
گاهی دلت از عیبِ تو غمگین می بود!

بیداری و خواب

از نیمه چو عمرِ آدمی در گذرد،
بیداری او کسالت آور گذرد؛
رؤیاش ملالِ واقعیت شکند،
در خواب به او همیشه خوش تر گذرد.

عاقِ طبیعت

عقل آمد و پوینده و خلاقم کرد،
در بین همه جانوران طاقم کرد؛
خود بین شدم و پشت به مادر کردم،
رنجید طبیعت از من و عاقم کرد.

هستی و نیستی

امکانِ وجودِ آدمی علمِ خداست؛
با هستی او همیشه این علم به جاست:
چون علمِ خدا از او جدا نیست، بگو
این عالمِ نیستی که گویند، کجاست؟

امروز شبان

ای داده خدا به قدرِ لازم خردت،
پرسی که فلانی به کجا می بردت؟
امروز شبانِ توست، فردا که شوی
پروار، شود گرگ و به خواری درد!

جنگ هسته ای

آن روز که جنگِ هسته ای در گیرد،
یکباره زمینِ چهره دیگر گیرد:
از شرّ وجودِ آدمی آسوده،
تنهایی عهدِ ازل از سر گیرد!

قانون حیات

هرچند که آفتاب خاموش شود،
در ماتم او فلک سیه پوش شود:
هرگز مبری گمان که قانون حیات
با نیستی زمین فراموش شود!

در باغ وجود

با یاد رضا سید حسینی

انسان به خزان خود چو گل خاک شود،
از پیری و دردهای آن پاک شود:
با چهره نسل نو، در این باغ وجود،
باز آمده، خرم و طربناک شود.

پژمردن گل

هنگام بهار خاک گلزار شود،
در شاخه حیات خفته بیدار شود:
پژمردن گل مردن گل نیست، که او
پنهان شود و باز پدیدار شود.

در پیکرِ نسلِ تازه

این رفتنِ ما نه مرگ، پنهان شدن است؛
پژمردنِ بینِ دو شکوفان شدن است:
یک دور گیاه و جانور گشتن و باز
در پیکرِ نسلِ تازه انسان شدن است.

جنگلِ کین

از جانورِ درنده آزارم نیست؛
در شهرم و با درندگان کارم نیست:
از همچو خودان همیشه وحشت دارم،
در جنگلِ کینشان یکی یارم نیست!

دلِ گفت

می خواستم از خشمِ دلم چاک شود
تا سینه ام از کینه او پاک شود؛
دلِ گفت: «مکن خونِ مرا زهر که او
پیش از تو نشد، پس از تو در خاک شود!»

می آید

می آید و گرم و مهربان می آید؛
مهرش همه در لطفِ زبان می آید:
سودِ تو در آن است که در شکِّ باشی،
شاید که به نیتِ زیان می آید!

راز و آواز

برای هارون یوسفی

در پهنهٔ زندگی اگر رازی هست،
ز آن راز نهفته در من آوازی هست:
خواهی شنوی، بیا که در خود اکنون
بیرونم از این سپهر پروازی هست!

هیچت نیست

تو در غم من شادی خود را بینی،
از حسرتِ من میوهٔ لذت چینی:
پس بی غم و بی حسرتِ من هیچت نیست
آن روز که بر سفرهٔ خود بنشینی!

نه به من

در من خَرِ خِنِگِ گولِ خواری دیدند،
با خاطرِ خوش به ریشِ من خندیدند:
غافل که در این معرکه من ماندم پاک،
آنها خودشان به زندگیشان رسیدند!

گلِ آفتابگردان

دیدم گلِ آفتابگردان بسیار،
زیبایی آن را نکند کس انکار؛
اما به یقین حقیقتِ این گل را
وان گوک به سزا کشید و زد بر دیوار.

جهل

در ذلتِ هر فقیرِ سلطانی هست؛
در طاعتِ هر فرشته شیطانی هست:
شک نیست که از بهشت دوزخ روید،
تا روی زمینِ جهلِ فراوانی هست.

دروغ و مرگ

یکبند دروغ بر زبان می راند؛
خرسند که باطنش نهان می ماند:
فرزند، بدان که مرگِ تو همواره
در باطنِ توست شاهد و می داند!

چهرگی

در کودکی ام طرحِ من انداخته شد،
روحي که منم چهرگی اش ساخته شد:
در باقی عمر با همان خصلت و خوی
پرداخته شد کم کم و افراخته شد.

کمانِ آرش

گفتی سخنی زنده و دلکش خواهی؛
افسرده دلی، باد نه، آتش خواهی؛
گفتم چکنم، در گرو افسانه ست
تیری که تو از کمانِ آرش خواهی!

اگر کاوہ

گر کاوہ خود آن روز فریدون می شد،
شکّ نیست که حالِ او دگرگون می شد:
آهنگرِ ساده بود، می شد ضحّاک،
از قدرتِ خود مست نه، مجنون می شد!

من، من!

پهنای جهان برای یک من تنگ است؛
بی هستی من کُمیتِ هستی لنگ است:
این است که ناگزیر هر من، یک عمر،
با یک یکِ من های دگر در جنگ است.

ما، آنها

اینها که به نام «ما» توانا شده اند،
از جرگه «ما» رفته و «آنها» شده اند،
بودند چو «ما» دشمنِ «آنها»، اکنون
«آنها» شده اند و دشمنِ «ما» شده اند!

هم این و هم آن

در حکمِ دل، آسوده ام و حیوانم؛
در حکمِ خرد، به رنجم و انسانم؛
عمری ست در این میانه سرگردانم:
گه این و گه آن، هم اینم و هم آنم!

از اوست

این عشق که جلوه می کند در همه کس،
اعجازِ خدایی ست، نه جادوی هوس؛
از اوست که دل شکفته ماند همه عمر
با خرّمی بهار در باغِ نَفَس.

میراث

ای چشمِ شما دوخته بر آب و علف،
سرمایهٔ عقل و عشق را کرده تلف:
خرسند به اینکه عینِ میراثِ سلف
از دستِ شما رسد به دامنِ خلف!

گل در علفزار

او طرفه گلی ست رُسته، از بختی شور،
در گوشه زشتی از علفزاری دور:
گاوان نخورندش، نه عجب، کو انسان
تا در نگهش بر او بماند مسحور!

دوزخ و دور

نزدیک به قُدسِ آسمان بود زمین؛
در زیرِ پرِ فرشتگان بود زمین:
ما دیو شدیم و شد زمین دوزخ و دور؛
یک وقت بهشتِ کهکشان بود زمین!

ناچار

درد است و زبانِ گفتنش بسیار است،
زیرا که دلِ مردم از آن سرشار است؛
گوش است که بر صاحبِ خود باز، اما
ناچار همیشه بسته بر اغیار است.

ممکن نشود

خواهی که جهان بهشت گردد، آری،
حقّا که عجیب انتظاری داری!
با نقشه شش هزار میلیون معمار
ممکن نشود، مگر که دوزخ واری!

آز

اوّل همه بودند برادر با هم،
بر سفره زندگی برابر با هم:
انداختشان به جانِ هم، کم کم، آز،
شد صحبتشان زبانِ خنجر با هم.

یکپارچگی جهان

دانی که جهان چگونه یکپارچه شد؟
سرتاسر این بهشت بازارچه شد!
انسان، که نماینده والای خداست،
در خدمتِ دیو پول ابزارچه شد!

پروانه

در باغِ زمانه کرم خواندند مرا،
از سایهٔ برگِ سبز راندند مرا؛
پس رو به درون بردم و پروانه شدم:
گلها همه بر چشم نشانند مرا.

یاوه

زنهار! مگو رازِ دلت را به کسی!
گفتند و شنیده ایم این یاوه بسی:
یعنی همه را دشمنِ خود دان و بمان
در دخمهٔ رازِ مُرده، بیِ هم‌نفسی!

آدم

شُخمش زدی و به فصلِ کِشتش کردی،
از وحش گرفتیش و بهشتش کردی:
آنگاه در این باغ چه دوزخهایی
افروختی و خراب و زشتش کردی.

انسان و شیطان

در خشمم از آنچه در جهان می گذرد،
کو آنکه به عمقِ فاجعه پی ببرد!
از وحشتِ خود پناه آرد به خدا
شیطان، چو به کارهای انسان نگرد!

جوانی و پیری

چل ساله شدم، چشمِ پسرِ پیرم دید،
گفتم: «نه، جوانم!» او نهانی خندید!
چل ساله شد او، قریبِ هفتادم من،
گویم: «پیرم!» گوید: «نه، که گوید پیرید؟»

در مریخ

همچون تو ندیده است ابله تاریخ،
از جهل به تابوتِ خرد کوبی میخ:
نابود کنی زمینِ جان پرور را
در جست و جوی میکروبی در مریخ!

از کجا آمده ای؟

اندیشه، ندانم از کجا آمده ای،
ناخوانده به سیّارهٔ ما آمده ای:
این جنگلِ وحش، بینوا، جای تو نیست،
برگرد که اینجا به خطا آمده ای!

در جنگلِ تن

اندیشه، تو در گوهرِ خود زیبایی،
آلودهٔ زشتی سرشتِ مایی:
در جنگلِ تن فرشته و انسان نیست،
در جنگِ وحوش هستی و تنهایی!

کابوس

دل گفت به چشم، از سرِ درد، که: «آه!»
از پردهٔ روزگار بردار نگاه:
تو فاجعه را بینی و فارغ گذری،
من مانم و کابوسِ شب و روزِ سیاه!

اکنون که

اکنون که دلِ زمانه خالی ست چنین
از حرمتِ آسمان و از حبّ زمین،
خوار است حقیقت و گرامی ست دروغ:
ای گوش، بیا مَشْنو و ای چشم، مَبین!

دانستن

خورشید که ناگزیر خواهد افسرد،
از سوختنش چه بهره ای خواهد برد؟
با زندگی درازش آیا داند
که هست در این میانه و خواهد مرد؟

طلوع کن

امیدِ تو چون به انتظار آلوده ست،
بر طولِ شبِ ملالِ تو افزوده ست:
برخیز و طلوع کن، افق را بشکاف،
در وادی صبر ماندنت بیهوده ست!

خود خواهی

وقتی که به چشم داری اشکِ اندوه،
لبخندِ من است بر تو تلخ و مکروه:
خواهی که شود لجهٔ خون هر دریا،
خواهی که برون فشانند آتش هر کوه!

امید

با عشق خوش است عمر را سر بردن،
و ز تلخی رنج نانِ شیرین خوردن:
با پیری و درد مرگ را خواندن نه،
در اوجِ امیدِ زنده ماندن مردن!

پیری

با پیری تو جهانِ تو پیر شود،
خورشیدِ تو از تابشِ خود سیر شود؛
بینی که به درد و رخوت افتد همه چیز:
خواهی که زمان با تو زمینگیر شود.

پیروزی طبیعت

رفتم به خلافِ راهِ او تا گویم:
«من با دل و چشم راهِ خود را جویم!»
اکنون که در افتاده ام از پا، بینم:
او در من و من صدای پای اویم!

آن مار

آن مارِ سیه که آزرِ گُشتن آموخت،
بیش از گذرِ نیازِ خود زهر اندوخت:
لبریز چو شد کیسهٔ دندان، هیهات!
با آتشِ خود ساخته بنیادش سوخت.

۴

نیشابور

شکّ و یقین

در گردشِ این جهان، به دیدارِ دگر،
افتاده ام امروز به شکّ بارِ دگر:
بینم که به چیزی نتوان داشت یقین
جز خوردن و خوابیدن و آن کارِ دگر.

در حکم طبیعت

در حکمِ طبیعتیم و محکوم به زیست؛
جُز پیروی از خواستِ او راهی نیست:
تا خواستِ اوست آنچه دل می خواهد،
این گفتنِ «من دلم چنین خواهد» چیست؟

صبح است

هستی ست، مگو چه رمز و رازی دارد!
صبح است و هوای دلنوازی دارد:
همچون دلِ من، به شاخساران، هر برگ
در نور و نسیم اهتزازی دارد.

فردا که شود

صد سال از این پیش همین بود جهان؛
از مردم آن عهد نمانده ست نشان:
ای صاحبِ امروز، تکبرِ مفروش،
فردا که شود، رفته ای از یادِ زمان!

نومید مباحث

هستیم و مجالِ دیدنِ هستی هست،
شادی و غمِ بلندی و پستی هست:
گر نیست مجالِ ماندن و دانستن،
نومید مباحث، پوچی و مستی هست.

مرگ نیست

تا زندگی ام امیدِ هستی دارد،
تا چشم و دلمِ هوایِ مستی دارد،
افسانهٔ مرگ را ندارم باور،
هرچند که تن روی به پستی دارد!

خود خواستن

خود خواستم تیغ خود آزاری شد؛
رهتوشه سربلندی ام خواری شد؛
خندیدم و عمر را به بازی بردم،
چون باختمش، پاسخ من زاری شد.

نوبت

با خنده صبح دختر غنچه شکفت،
شد با پسر نسیم در گفت و شنفت:
از غم نشنید هیچ و از مرگ نگفت،
چون نوبت او رسید، در خاک بخفت!

پاسخ

من آمده ام، خوشا، خوشا آمدنم؛
در بودنم از ستاره سر بر زدنم:
بهتر که نبود با من، ای مرد حکیم،
نه آمدنم، نه بودنم، نه شدنم.

خوابِ دراز

یک عمر به شورِ شهوت و خشم و نیاز
بیدار سپرده راهِ پُر شیب و فراز:
ناگاه کنی نگاه بر پهنهٔ راز،
بینی که گذشته بود یک خوابِ دراز!

پیادهٔ هیهات

بر اسبِ هوا پیادهٔ هیهاتم،
فرزینِ من عقل وُ من از او شه ماتم؛
مخلوق، همه فرشته از بی عقلی،
دیوانه من وُ اشرفِ مخلوقاتم!

بی سرنوشت

دانم که من از زمین به در آمده ام،
در سلسلهٔ نوعِ بشر آمده ام:
این آمدنم تصادفی بیش نبود،
بی هیچ نوشته ای به سر، آمده ام.

تنها وطن

دانم که زمین مادر و معشوقِ من است،
در پهنهٔ این سپهر تنها وطن است:
گفتن که از این وطن، چو فرمان برسد،
باید بروم، قصّه به هم بافتن است.

آمد شدن

تا دامنِ خاک و مهرِ خورشید به جاست،
تا زنده زمین به یاریِ آب و هواست:
هستیم و نه مرگ، بلکه آمدِ شدنی
در بینِ دو فصلِ موجبِ هستی ماست.

با چشم خرد

با چشمِ خرد به صحنِ هستی نگری،
بینی نه رباطِ دو دری، نه سفری؛
ما را نه به غربتِ زمین آمدنی،
نه رفتن از این وطن به جای دیگری.

قرارِ قطره

گم کرده من منم که پیدا نشوم
تا از همه بی نیاز و تنها نشوم:
من قطره ام و قرارِ خود را جویم،
غم نیست که دریا بشوم یا نشوم!

خواب و خیال

از عمر چه شصت و هشت سالی بگذشت!
بهتر که نگویم به چه حالی بگذشت!
کافی ست بدانی که سری چرخاندم،
دیدم که چو خوابی و خیالی بگذشت.

عاشقِ زهدان

کور است زمین و عاشقِ زهدانش،
رحمی نکند به جانِ فرزندان:ش
می زاید و می بلعدشان، این مادر
شاد است به آبستنیِ آانش!

در چشم من

در چشم منی که گنبدِ مینایی،
گردونهٔ رمز و رازی و زیبایی:
تا بسته شود چشم من، ای سرگردان،
بیهوده ای و پوچی و ناپیدایی!

بدرود، جهان!

از من به تو و خلقِ تو بدرود، جهان!
از رنجِ شما جانِ من آسود، جهان!
در خاکِ منم فارغ از این غم که چه بود
از زندگی دو روزه مقصود، جهان!

استراحت

باری سفری بود دراز و دشوار،
شادی و غم و لذّت و رنجِ بسیار:
اکنون که رسیده ام به اینجا، خسته،
باید به گذشته بنگرم دیگر بار!

در باغِ شگفتِ زندگی

ماییم و جهان هست و مجالِ قدمی،
در باغِ شگفتِ زندگی چند دمی:
دانم که ندانم از کجا آمده ام،
شادم که مرا از این نظر نیست غمی!

فراموشی

خواهم که به ناگهان برد خواب مرا،
در خواب شوم برگ و برد آب مرا؛
گویم به فراموشی شیرین سپید:
«ای راحتِ روح خسته، دریاب مرا!»

اخگر خُرد

دیروز، در اضطراب، فردا شد و رفت،
امروز خیال و وهم و رؤیا شد و رفت:
از آتشِ این اجاقِ یکِ اخگر خُرد
در ظلمتِ بیکرانه پیدا شد و رفت!

فراموشم کرد

خورشید مرا از رَحِمِ خاک آورد،
بر دامنِ سبزِ او به نازم پرورد:
وقتی که شکفتم و بهارم بگذشت،
بسپرد به بادم و فراموشم کرد.

در چشم پدر بزرگ

در چشمِ پدر بزرگ دیدم سخنی
دیروز که رفت از جهان با کفنی:
در چشمِ من امروز نوه دید و نخواند،
می گفتمش: «ای دریغ، فردا تو منی!»

عارفانه

آن شوخ که با شیشه مرا ساخته است
بنشسته و سنگ بر من انداخته است:
اکنون که شکسته ام در این بازی تلخ،
خندم خوش از اینکه من نه، او باخته است!

آنگه هیچ

راهیم و نظاره ایم و آنگه هیچیم؛
چشمیم و ستاره ایم و آنگه هیچیم:
میدان، میدان هوای خوش تاختیم،
یک لحظه سواره ایم و آنگه هیچیم!

نصیب تو

از هستی بیکران نصیب تو تویی،
تنها کس بیکس غریب تو تویی؛
تا سر به نیاز خاک پای داری،
بر اوج فلک باز نشیب تو تویی.

آینه تار

گویی که نگاه کن، بهار آمده است!
ز این گونه بهار بشمار آمده است:
گر هست به دیده و نیایش به دل،
ماهی ست، به آینه تار آمده است!

خود پرست

عشقِ تو دهد به اوج پرواز مرا،
نامِ تو گند بلند آواز مرا؛
و آنگه که رسم به آنچه می خواست دلم،
جویی و نیایی، ای فلان، باز مرا!

۵

شیراز

تنهایی

تا چشم پرستنده زیبایی بود،
جان در تب و تاب از دل سودایی بود؛
سهم من از این گشتن و سرگشتنها
تنهایی و تنهایی و تنهایی بود.

خانه بی تو

برای همسرم «پری»
خانه ست، ولی کالبدی بی جان است،
نه، خانه کجا، که بدتر از زندان است!
تا از تو و از صدات خالی باشد،
وحشتکده است، وای! خوفستان است!

دوست

من خاکم و تشنه ام تو آبی، ای دوست؛
من جنگلم و تو آفتابی، ای دوست؛
بیداری من امیدِ دلداری توست:
بیمارم و آرامشِ خوابی، ای دوست.

تو جانِ منی

خواهم که تو را چو می به ساغر بکشم،
بردارم و لاجرعه تو را سر بکشم:
تو جانِ منی، برون نمان از تنِ من،
بگذار تو را دوباره در بر بکشم.

در صبحِ ازل

در چشم تو عشق را رها می بینم،
بی دغدغه شرم و حیا می بینم:
خود را و تو را برهنه، در رقصی خوش،
در صبحِ ازل، پیشِ خدا می بینم.

زبان منتظر است

وقتی که تو نیستی، جهان منتظر است،
بر درِ گه چشم خسته، جان منتظر است:
دل بر همه کس بسته درِ گفت و شنود؛
تا صحبتِ دل با تو، زبان منتظر است.

زمان فراموش شود

جانا، تو بیا که از دلم غم برود،
از دل که برفت، از همه عالم برود:
با آمدنت زمان فراموش شود،
وین دغدغه مرگِ دمام برود .

یک جرعه نگاه

می چيست که تا بنوشم، از دست شوم؛
از پای خرد بیفتم و پست شوم؛
یک جرعه نگاهِ مهربانِ تو بس است:
هم تازه شود هوشم و هم مست شوم.

دل بی مهر

آن دل که تپد به سینه بی مهرِ کسی،
مرغی ست شکسته پر به کنجِ قفسی:
با مهرِ تو می تپد دلم، دارم از آن
پرواز به صد سپهر در هر نفسی.

لبخند و اخم

لبخند زدی، در دل من صبح دمید؛
شادی پر فیروزه بر آفاق کشید:
با اخم تو جان را شب اندوه گرفت،
رفت از دل سبز آسمان نور امید!

آواز چشم

بنشینم و باده از رُخت نوش کنم؛
آواز خوش چشم تو را گوش کنم:
فارغ شوم از دغدغه تلخ حیات،
خود را و گذشته را فراموش کنم.

نگفته ها

من منتظر آنکه تو گویی سخنی؛
شاید که تو نیز منتظر همچو منی:
ترسم که به آخر برسد عمر عزیز،
مدفون شود آن نگفته ها در کفنی!

بی مهر

من تا نستانم، ندهم دل به کسی؛
بی مهر نجنبد به دلِ من هوسی:
خود بُعتِ چین باش و دلاویزِ جهان،
بی مهرِ تو با تو بر نیارم نفسی!

بی چهره گل

بی دیده بگو چراغِ خواهم چه کنم؟
در خوابِ عدم فراغِ خواهم چه کنم؟
بی چهره مهربان و خندان لبِ گل
آیینۀ سبزِ باغِ خواهم چه کنم؟

چشمِ تو

چشمِ تو بهارِ جاودانی دارد؛
صد چشمه آبِ زندگانی دارد؛
از هر نگهت هزار چشمِ خورشید
بر خاکِ طلوعِ آسمانی دارد.

آتش در آب

اندامِ تو در پردهٔ مهتابِ سپید
صد چشمهٔ آتش است در آبِ سپید؛
گیسوی تو، آن رشتهٔ جادوی سیاه،
خوش می برد از دیدهٔ شب خوابِ سپید.

زبانِ چشم

چشمِ تو هزار و یک زبان می داند؛
صد شیوهٔ معنی و بیان می داند:
بیچاره زبان، که دل به خفت او را
رقاصکِ گنگ در دهان می داند!

در صبحگاهِ لبخند

از چشمِ تو سحرِ خواب آید بیرون؛
آمیزهٔ صد شراب آید بیرون:
با یک نگهت، به صبحگاهِ لبخند،
صد چشمهٔ آفتاب آید بیرون!

حالی‌رسی

با اینکه مرا شاد کند دیدنِ تو،
و ز ساغرِ چشمِ باده بخشیدنِ تو:
شادیم رسد به اوج و سرمست شوم
از آن دو سه جمله حال پرسیدنِ تو.

تلاشِ بی حاصل

چشمِ سخنی که با تو گفت از دل بود؛
فهمیدنِ آن برای تو مشکل بود؛
پس خواستی از زبانِ من تفسیری،
دیدنی که تلاشِ من چه بی حاصل بود!

از کجا می آید ؟

از دور صدات آشنا می آید،
از باغِ خوشِ خاطره ها می آید:
نزدیک به روحِ من چنان بیگانه ست
که هیچ ندانم از کجا می آید!

با کوه

در این شبِ وحشت زده بی آواز،
کس نیست به غمگساریِ کس دمساز:
باید که بگویم غمِ خود را با کوه
تا بشنوم از کوه غمِ خود را باز!

خیالِ خود پرست

دیوانه شدم که دل به دستش دادم،
جام از می جان به چشمِ مستش دادم:
عشق آینه بود، من نمی دانستم،
آن را به خیالِ خود پرستش دادم.

نفرت

گفتند که: «گوهری گران دارد عشق،
ز آن قدرت و قدرِ بیکران دارد عشق!»
گفتم: «چو شود به نفی و نفرت تبدیل،
صد دوزخِ کین در فُوران دارد عشق!»

زمهریر

وقتی که دلِ تو نیست همراهِ زبان،
کُن رحم به حالِ من و خاموش بمان!
از دل که نخاست، زمهریر است سخن:
می لرزم می خشکم و می سوزم از آن!

دار شفا

با این دلِ درد آشنایم چه کنم!
یک لحظه نمی کند رهایم، چه کنم؟
درد همه را به جانِ من ریخته است،
انگار که من دارِ شفایم! چه کنم!

حتّی

وقتی که غمت با غمِ من آمیزد،
تنهایی تلخ از میان برخیزد:
شیرین شود و به دل خوش آید حتّی
زهری که زمان به جان دَمادم ریزد.

عطرِ خیال

ناگه به دلم عطرِ خوشی داد قرار،
دیدم که نه باغ است و نه هنگامِ بهار:
جان گفت: « یقین که آشنای غمِ تو
از کوی خیال و خاطرت داشت گذار! »

همیشه

در عالمِ دل من آب و خاکی دارم،
تاریخِ آهورایی پاکی دارم:
از ظلمتِ آهرمن ندارم باکی،
خورشیدِ همیشه تابناکی دارم.